

شماره ۱۲

میان سپهدار و آن سرو بن
 زنی بود گوینده شیرین سخن
 پیام آوریدی سوی پهلوان
 هم از پهلوان سوی سرو روان
 سپهدار دستان مرا را بخواند
 سخن هر چه بشنید با او براند
 بدو گفت نزدیک رودابه رو
 بگویش که ای نیک دل ماه نو
 سخن چون ز تنگی به سختی رسید
 فراخیش را زود بینی کلید
 فرستاده باز آمد از پیش سام
 ابا شادمانی و فرخ پیام
 بسی گفت و بشنید و زد داستان
 سرانجام او گشت همداستان
 سبک پاسخ نامه زن را سپرد
 زن از پیش او بازگشت و ببرد
 به نزدیک رودابه آمد چو باد
 بدین شادمانی ورا مژده داد
 پری روی بر زن درم برفشاند
 به کرسی زر پیکرش برنشاند
 یکی شاره سربند پیش آورد
 شده تار و پود اندرو ناپدید
 همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
 شده زر همه ناپدید از گهر
 یکی جفت پر مایه انگشتی
 فروزنده چون بر فلک مشتری
 فرستاد نزدیک دستان سام
 بسی داد با آن درود و پیام
 زن از حجره آنگه به ایوان رسید
 نگه کرد سیندخت او را بدید
 زن از بیم برگشت چون سندروس
 بترسید و روی زمین داد بوس
 پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی
 به آواز گفت از کجایی بگوی
 زمان تا زمان پیش من بگذری
 به حجره درآیی به من ننگری
 دل روشنم بر تو شد بدگمان
 بگویی مرا تا زهی گر کمان

درم گفـت فردا دهد ماه روی
 بها تا نیابم تو از من مجوی
 همی کژ دانست گفتار او
 بیاراست دل را به پیکار او
 بیامد بجستش بر و آستی
 همی جست ازو کژی و کاستی
 به خشم اندرون شد ازان زن غمی
 به خواری کشیدش بروی زمی
 چو آن جامه های گرانبایه دید
 هم از دست رودابه پیرایه دید
 در کاخ بر خویشتن بر بست
 از اندیشگان شد به کردار مست
 بفرمود تا دخترش رفت پیش
 همی دست برزد به رخسار خویش
 دو گل رابدو نرگس خوابدار
 همی شست تا شد گلان آبدار
 به رودابه گفـت ای سرافراز ماه
 گزین کردی از ناز برگاه چاه
 چه ماند از نکو داشتی در جهان
 که ننمودمت آشکار و نهان
 ستمگر چرا گشتی ای ماهروی
 همه رازها پیش مادر بگویی
 که این زن ز پیش که آید همی
 به پشت ز بهر چه آید همی
 سخن بر چه سانسـت و آن مرد کیست
 که زیبای سربند و انگـستریست
 ز گنج بزرگ افسر تازیان
 به ما ماند بسیار سود و زیان
 بدین نام بد دادخواهی به باد
 چو من زاده ام دخت هرگز مباد
 زمین دید رودابه و پشت پای
 فرو ریخت از دیدگان آب مهر
 فرو ریخت از دیدگان آب مهر
 به خون دو نرگس بیاراست چهر
 به مادر چنین گفـت کای پر خرد
 همی مهر جان مرا بشکرد
 مرا مام فرخ نـزادی ز بن
 نرفتی ز من نیک یا بد سخن
 سپهدار دستان به کابل بماند

چنان تنگ شد بر دلم بر جهان
چنین مهر اویم بر آتش نشاند
که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی‌روی او
بدان کو مرا دید و بامن نشست
جهانم نیرزد به یک موی او
به پیمان گرفتم دستش بدست
فرستاده شد نزد سام بزرگ
فرستاد پاسخ به زال سترگ
زمانی بی‌چید و دستور بود
سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز
شنیدم همه پاسخ سام نیز
به دست همین زن که کندیش موی
زدی بر زمین و کشیدی به روی
فرستاده آرنده نامه بود
مرا پاسخ نامه این جامه بود
فرماند سیندخت زان گفت‌گوی
پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست
چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
بزرگست پور جهان پهلوان
همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی
که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشناک
ز کابل برآرد به خورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین
کسی پای خوار اندر آرد به زین
رها کرد زن را و بنواختش
چنان کرد پیدا که شناختش
چنان دید رودابه را در نهان
کجا نشنود پند کس در جهان
بیامد ز تیمار گریان بخفت
همی پوست بر تنش گفתי بگفت